

«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۶۳، غزل ۱۳۷

با چنین زنجیر دولت تو زبون مانی چرا؟
گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷-

ای انسان به خواب رفته در ذهن، درحالی که می‌توانی در هر لحظه، با شمشیر رضا و تسلیم، بُرنده و قاطع تمام فکرهای زبون و پست همانیدگی‌ها باشی و چون گوهری درخشان، از ماه حضور نورافشانی کنی، چرا با همانیده شدن با چیزها چون سنگی سخت، بی‌قدر و منزلت شده‌ای و ارزش خود را تقلیل داده‌ای؟

می‌کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
چون نه مرداری تو، بلکه باز جانانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷-

هر همانیدگی، مردار وجود مملو از چیزها را به سمتی می‌کشد، در حالی که ارزش و منزلت تو بسیار بالاست و می‌توانی چون باز، از سر تمام همانیدگی‌ها پرواز کنی و با بودنت در لحظه حال و داشتن تسلیم، رضا و شکر به مرکز بی‌نهایت و ابدیت عدم متصل گردی.

دیده‌ات را چون نظر از دیده باقی رسید
دیده‌ات شرمین شود از دیده فانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷-

درحالی که می‌توانی با اتصال به مرکز عدم با هشیاری نظر ببینی، آن قدر گرفتار همانیدگی‌ها شده که با فضای عدم بیگانه‌ای و اگر آن را تجربه کنی، احساس شرم می‌کنی و از این حالت خود که خالی از هر چیز است، در برابر آفلین خجل خواهی شد، چرا که هیچ‌گاه تجربه نکرده‌ای مرکز عدم، مرکز اعتبار و ابروست نه هم‌هویت‌شدگی‌های آفل.

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و، آن آمد پناه
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲-

آن که او را کس به نسبه و نقد نستاند به خاک
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷-

ارزش همانیدگی‌ها به قدری است که مُفت آن هم گران است، اما این که چرا این موضوع را عمیقاً درک نمی‌کنیم و در نمی‌یابیم بدین خاطر است که دید ما دچار مشکل شده.

دیده ما چون بسی علت دراوست
رو فنا کن دید خود در دید دوست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱-

پس باید دید خود را با حضور در لحظه حال، با فضاگشایی و تسلیم، در وقت و زمانی که هیچ چیز و هیچ کس در آن نمی‌گنجد، در دید خداوند رها کرد و بدان معدن زر که در جان هر انسانی، فارغ از میزان همانیدگی‌هایش وجود دارد متصل شد.

لی مع الله وقت بود آن دم مرا
لا یسع فیہ نبی مجتبی
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰-

آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
زهر ریزد بر تو و تو شهید ایمانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷-

لحظه‌ای که در اثر گشودن فضا، پرده‌ها برافتند و ذات همانیدگی‌ها آشکار گردد، سیه‌جان و زهرآگین بودن هم‌هویت‌شدگی‌ها از شهد و شیرینی مرکز عدم، باز شناخته می‌شود و حقایق آشکار می‌گردد.

«یوم تُبلی السرائر.»
«روزی که اسرار آشکار شود.»
-قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۹-

حال باید از خودمان بپرسیم چرا با وجود دسترسی به چنین مرکز شیرین و پر شهد و عسل، خود را در درد همانیدگی‌ها فرو فرورده و این چنین عبوس، ترش‌رو و خشمگین شده‌ایم.

تو چنین لرزان او باشی و او سایه‌تو است
آخر او نقشی‌ست جسمانی و تو جانی چرا؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷-

چگونه ممکن است چیزی که توهم دارد، واقعیت عینی ندارد و زاییده ذهن و خیال است، این‌گونه هر دم ما را بر خود بلرزاند و بیم و ترس حاصل از نداشتن و نبودنشان، این‌گونه جانمان را بکاهد!

خوشی ناز اَرِدمی بفرزادت
بیم و ترس مضمزش بگدازت
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۷-

آخر مگر نه این است که ما جان هستیم و چیزها نقشی خیالی و موهومی.

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
تو برو از غیب جان ریزی و می‌دانی چرا؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷-

در رویارویی با خود اصلی و من‌راستینمان، نه جان تقلبی و بدلی که خود را به‌جای اصل، جا زده، مدام تلقین‌های ذهن را می‌شنویم که سعی در عیب‌جویی دارد تا عیب خود را درانبوه هزاران انگشت اتهام که به بیرون نشانه گرفته بپوشاند، اما جان آگاه، چیزی از او پوشیده نخواهد ماند.

دروغین بودن کلام ذهن را هرچند به راست زراندود کرده باشد، می‌شناسد و تشخیص می‌دهد. پس آیا تأسف‌برانگیز نیست از چنین جان قوی‌دست و راستینی محروم بمانیم؟

چون درو هستی ببینی، گویی آن من نیستم
دعوی او چون نبینی گویی‌اش آنی چرا؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷-

چرا با وجود دیدن عاقبت کاری که از روی هیجانان ذهن برخاسته، باز هم در ذهن می‌مانیم و اعتبار و آبرو را از چیزها می‌گیریم

چرا عبرت نمی‌گیریم و ذهن دوباره به فرمی دیگر، با وعده‌های سست ما را می‌فریبد
چون هنوز کفه حضور بر کفه همانیدگی‌ها نمی‌چرید و کشش همانیدگی‌ها، با داشتن عینک‌های گوناگون و رنگارنگ آفلین بر چشم، راه حقیقت را بر ما می‌بندد و در در نتیجه دعوی ذهن که به ما القا می‌کند، ما همان نقطه‌چین‌ها هستیم، اصل را از یاد برده و در حال اضافه کردن چیزها به خود هستیم و سخت در اشتباه.

خشم یاران فرع باشد، اصلشان عشق نو است
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷-

اگر در لحظه حضور داشته باشیم و با تسلیم خود را به دریای عدم وصل کنیم، هر لحظه و هر ساعت، زندگی به شکلی غیر قابل تکرار می‌جوشد و اصل زندگی همین است نه ذهن و هیجانات آن.

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۴-

عمر همچون جوی نو می‌رسد
مستمری می‌نماید در جسد
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۵-

شه به حق چون شمس تبریز است ثانی نیستش
ناحقی را اصل گویی، شاه را ثانی چرا؟

در فضای گشوده شده است که بی‌نهایت و ابدیت تجربه می‌شود و در این حالت پیمان الست از سر گرفته می‌شود و خورشید حضور، کوه سرد همانیدگی‌ها را ذوب می‌کند ان شاءالله.

والسلام

با احترام: سرور از شیراز